

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تمشک در فصل زمستان

امیر مهدی زاده

۱۳۹۷

انتشارات آموزشی تالیفی ارشدان

شایک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۹۵-۳۳۱-۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۴۵۱۳۹۴
عنوان و نام پدیدآور	:	تمشک در فصل زمستان / امیر مهدی زاده.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۸۳ ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian poetry -- 20th century
رده بندی دیویی	:	۶۲/۱۸۸
رده بندی کنگره	:	۸۳۶۱ PIR ۸۳۹۷ ۱۳۹۷ ات ۸۴/هـ
سرشناسه	:	مهدی زاده، امیر، ۱۳۶۸-
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا



انتشارات آموزشی تالیفی ارشدان

تمشک در فصل زمستان	■ نام کتاب:
امیر مهدی زاده	■ تألیف:
آموزشی تالیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۳۹۷	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
۹۷۸-۶۰۰-۹۹۵-۳۳۱-۸	■ شایک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵	■ قیمت:
۲۰۰۰۰ تومان	

اشعار

۲۴	"سکوت"	۶	"گذشته"
۲۵	"بامداد"	۸	"خواب ظن"
۲۷	"آخرین نفس"	۱۰	"عشق"
۲۸	"پرواز"	۱۱	"نگاه"
۲۹	"ماهی"	۱۲	"برف"
۳۱	"نیاز"	۱۴	"طوفان"
۳۲	"نوستالژی"	۱۶	"برگرد"
۳۳	"کتاب"	۱۷	"کودکی"
۳۴	"تبعید"	۱۸	"آرامش"
۳۵	"تفأل"	۱۹	"خاطره"
۳۷	"پاییز"	۲۱	"باور"
۳۸	"ذهن خط خطی"	۲۳	"تصمیم"

۶۲	"دست مرا ول کرد"	۳۹	"وداع پاییز"
۶۴	"قاتل"	۴۱	"باران"
۶۶	"تقلب"	۴۳	"ساعت"
۶۷	"حقیقت‌های کثیف"	۴۴	"آغوش"
۶۸	"جزر بی اختیار"	۴۵	"پیچک"
۶۹	"آه"	۴۶	"پرنده‌ی جلد"
۷۰	"تلقین"	۴۸	"اقیانوس"
۷۲	"تشت خون"	۵۰	"خودپرست"
۷۴	"خیانت"	۵۲	"ارمغان"
۷۵	"ارتفاع زمان"	۵۴	"تهدید"
۷۶	"می‌گذرد"	۵۵	"حضور"
۷۸	"بی‌خوابی"	۵۶	"عشق بیهوده"
۸۰	"بازیافت"	۵۸	"نگاه عیب‌دار"
۸۱	"تمشک"	۵۹	"بغض"
		۶۰	"سزارین"

"گذشته"

شب

کنارِ خیابان ایستاده‌ام

مات و میبهوت

تمام حس‌هایم عقیم شده

در من هیچ رمقی نیست...

شب‌هایِ سردِ پاییزی

سکوتِ بامدادِ خیابان را

گذرِ عابری خسته

با خش‌خش برگ‌ها می‌شکند.

به خودم می‌آیم

از خودم می‌پرسم؛

چرا حسرت گذشته

مرا گورنشین کرده؟

افسوس که نمی‌دانستم
با این که عقیقم
آبستن تمام روزهای گذشته‌ام
و نمی‌دانم...
امروز یا فردا
چگونه فارغ می‌شوم!
کاش می‌شد گذشته‌ام را سقط کنم

"خواب ظن"

نادرت‌ترین مرگ در خواب

دیدن توست.

هرجایی از خواب من هستی

شاید...

در خواب من هرجایی هستی

بکرت‌ترین کابوس دنیا

رویای بی‌هویت

مردانه‌ترین زن!

زنجیر می‌کنی مرا از ترس

قرص‌های بیداری را هرشب می‌خورم

تا نه به خواب ظن

دچار شوم

نه به زن!

خواب زنی که با من چپ است..

خواب ظن چپ است

" عشق "

باید شمعی روشن کنم
تا از تاریکی رهایی یابی
اما...

انگار هنوز
تشنه‌ی عشقی
هراس من از روزی ست که تو سیراب شوی
می‌دانم، آن روز،
همین روز است
کاش می‌فهمیدی
باید لایق عشق بود
نه تشنه‌ی عشق
اما

تو خودِ بادی
در تاریکی‌ها
که شمعِ مرا خاموش می‌کنی

"نگاه"

زمستانی سرد شدم
وقتی گرمای نگاه تو...
کسی را گرم کرد که حضورش
سبب مه گرفتگی ذهن من بود

" برف "

برف آمد و درختان کفن پوش شدند
سکوتِ برف،
حکومتی برپا کرد که
گاه گاه با خنده‌ی آدم‌ها شکسته می‌شد
کلاغ‌ها...
خوشحال و سرکش بر فراز آسمان
و کبوترها به دنبال آشیانه‌ای گرم
برای جوجه‌هایشان
ولیکن؛
هوا سرد و مه آلود است.
من قدم زدم؛
رد پاهایم ماند!
او قدم زد؛

رد پاهایشان ماند!
من به فکر جبران گذشته
با دستانی سرد!
او به فکر ساختن آینده
با دستانی گرم!
لعنت بر این مردمان شهر
که آرامگاهشان
آغوش دیگری ست.

"طوفان"

هوای چشمانم گرفته
احساسم می‌خواهد طوفان به پا کند
و با سیلی مهیب
تنهایی مرا غرق کند
دست و پا نمی‌زنم
خود را می‌سپارم به جریان آب؛
چون روزهای پر تشویش مرا
حتی مرگ هم نمی‌تواند آرام کند
کوشش‌های بی‌ثمرم
سبب یاوه‌گویی آدم‌های سراپا اشتباه شده
حرص می‌خورم از قضاوت‌ها

که هر لحظه
امیدم را نا امید می‌کنند
کاشکی کسی مرا باور داشت!
کاشکی کسی بود
تا مانع این تکرار شود

" برگرد "

شوریِ این اشک‌ها

هر لحظه مرا

تشنه به دیدارت می‌کند

برگرد

تا

سیراب شوم از تو

"کودکی"

کودکان با نشاط

به دور خود می چرخند؛

خنده کنان و گیج زنان

زمین را در آغوش می گیرند

و باز

تکرار و تکرار!

اما

مدتی ست که زندگی

مرا به دور خود می چرخاند

و ناگهان رهایم می کند

و من صدای شکستن استخوان هایم را

هنگام هم آغوشی با زمین

می شنوم

"آرامش"

از وقتی که رفتی،
دیگر بی‌قرار هیچکس نشدم
حتی خودت!
حالم عجیب است؛
نه این که بد باشم، نه...
آرامم
خیلی آرام!
گویی در قبر خود آرمیده‌ام

"خاطره"

هیچکس یاغی تر از باد پاییزی نیست

که برگ برگِ رنگارنگِ خاطراتم را

زیر پایِ عابرائی خبیث می ریزد و لگدمال می کند

نگاه می کنم که چگونه برگ ها

زمین را رنگ آمیزی می کند

ناگاه

با اندوهی عمیق،

بغضی کهنه می ترکد؛

بغضی که همیشه قورت داده می شد.

با خودم گفتم:

بیخیال، عادت کردم

ژولیده افکار و هق هق کنان

خاطرات روزهای گذشته،

آرزو کردم؛

کاش طوفانی به پا می شد

و برگ برگ خاطرات هزار رنگم را با خود می برد

"باور"

باورهای تو

باورهای من بود

گند زدی به باورهایم

کارم را به تیمارستان کشاندی

روزها خواب آلودم

و شبها

به بی‌خوابی مزمن،

پرش افکار

و فراموشی لحظه‌ای دچارم

چشمانم از حدقه بیرون زده...

یک شب باورهایت قصاصم می‌کنند،

شبی دیگر حرف‌هایت

محکومم به بیداری اجباری
تمام وجودم آتش گرفته
اما تنم سرد سرد است
تنی که با یک مرده،
هیچ فرقی ندارد

"تصمیم"

زندگی

مرا از درد بارور کرد

شبیهِ درختی هستم

تنومند اما خشکیده

در برهوت

گویی کاروان سرایی ام برای کلاغها

"سکوت"

سکوت من

از هر فریادی بلندتر بود

اما جایی که سکوت بی معنی باشد،

بی معنی باقی می ماند

"بامداد"

لرزش دستانم از سرما نبود؛
از ترس این بود که نباشی!
کابوس شب‌هایم
آشفته می‌کند مرا
عطر تنت
که در فضای ذهنم پراکنده می‌شود،
بی‌خوابم می‌کند از رویای تو
می‌دانم
تو را در این بامداد تشویش ملاقات می‌کنم
کنار پنجره منتظر می‌نشینم
پلک‌هایم تاول زده
از نگاه ممتد به کوچه...
آرام نیستم

هر لحظه بی‌قراتر و بلا تکلیف تر

در این بامداد پر تکرار

می‌دانم

باز فردا،

روز دیدار

دست‌هایم می‌لرزد

"آخرین نفس"

رفتیم بد زمین گِیرت کرد
لحظه‌هایت بدون من نمی‌گذرد
حالا برای تو ته دنیاست...
چه خوب می‌شنوم
صدای نفس‌های آخرت را

"پرواز"

به دنیای خویش نگاه کردم
اما با چشمان تو!
دیدم چقدر خوار و حقیر هستم.
به خودم نگاه کردم؛
سراپا غرور!
نگاه تو من را
به چالش مرگ می کشد
به خودم نگاه کردم،
این بار با چشم‌های خویش
خودم را ناتوان دیدم
جنونی آنی
قرص‌هایی رنگارنگ
قاب عکس آشنا
بستن چشم
و پرواز

"ماهی"

چقدر تفاوت هست بین آدم و ماهی

ما تمام رنگ‌ها را می‌بینیم

اما ماهی

خاکستری را...

او در ژرفای اقیانوس

سکوت را تجربه می‌کند

و ما فقط ازدحام و شلوغی خشکی را

ما کینه‌های کهنه و دیرینه را به خاطر می‌سپاریم

اما ماهی حافظه‌اش کوتاه‌تر از این حرف‌هاست

هرگز رابطه‌ای بین انسان و ماهی نیست

رابطه‌ی اشتباه، اشتباه است

آدم‌ها بد نیستند،

فقط با هم سازش ندارند

حکایت بعضی روابط این است
یا باید ماهی در خشکی زندگی کند
یا آدم در ژرفای اقیانوس

"نیاز"

تشنه‌ام

کمی آب می‌خواهم

لاجرعه نه

قطره قطره

تا بچکد بر روی قلب سنگی‌ام،

شاید آن را بفرساید؛

خاک شود

و قلبی پاک جوانه بزند

من نیازمند آغازی تازه‌ام

"نوستالژی"

احساس مالکیت

مرا استوارتر محکم‌تر از دیروز می‌کند؛

چون هر روز قلب و ذهن تو را به تاراج می‌برم

نطفه‌ای که در من کاشتی

مرا بارور کرد

به عشقی نوستالژیک...

اما پارادوکس این زندگی را نمی‌فهمم

"کتاب"

داشتم کتاب حیاتم را ورق می‌زدم؛
خنده‌ام گرفت
بعضی از صفحات سفید بود
بعضی دیگر سیاه
چند صفحه‌ای هم پاره
و تعدادی دیگر گم شده بودند
کاش می‌توانستم بار دیگر آن را بنویسم
به سختی یادم می‌آید
خاطرات گم و گور شده‌ام را
شاید روزهای با تو بودن بود
آری
از آن روزهای مبهم
فقط صدایت مانده
شبیه بوقی ممتد در گوشم
و تصویرت
پر از پارازیت

"تبعید"

آغاز روزهای تبعید من از من،
شبیهِ آرامش قبل از طوفان است
کاش به خود بیزاری دچار نبودم

"تفأل"

هر روز تفأل
و به دنبال تفسیر آن
لحظه‌ها گنگ و مبهم در سکوت شب؛
ناراضی از تفسیر
باز هم تفأل
اما این بار به انتخاب خود
دانسته خود را گول می‌زنیم،
عفو می‌کنیم
چون همیشه دروغ‌ها شیرین‌اند؛
و حقیقت‌ها تلخ
ما که درد خود را می‌دانیم
اما از روی عادت،
با مهربانی

این درد را به آغوش می کشیم
ما به عادت‌ها عادت می کنیم
ما حقیقت را می دانیم و از خود پنهان می کنیم
فال
فقط تسکین درد است

"پاییز"

فصل پاییز سرطان دارد؛
تمام دنیا را مریض می‌کند.
درختان موهایشان کف خیابان می‌ریزد.
آدم‌ها
برگ‌های گذشته‌ی خود را در کوچه‌ی خاطرات گم می‌کنند
این پاییزِ بوقلمون صفت،
همانند توست
یک روز گرم
و یک روز سرد
این روزها احساس خفگی می‌کنم،
چون با خاطراتمان
بافتنی‌ای بافتم
که هر لحظه مرا گرم‌زده می‌کند
می‌خواهم،
تا آخرین رجش را بشکافم
تا گرمای خاطرات تلخ و شیرین،
سرد شود

"ذهن خط خطی"

سرگیجه دارم

بر می‌گردم سمت تو

تا ابراز پشیمانی کنم

اما نمی‌دانم چرا

راه رسیدن به تو را،

دخترکی خردسال،

با مداد سیاهش

ذهن مرا

خط خطی می‌کند

"وداع پاییز"

درخت‌های عریان و استوار
به وداع پاییز ادای احترام می‌کنند
نه مثل درختان کاج و سرو
که در هر فصل،
حزب باد هستند و مکار
مهیا می‌شوند برای فصلی تازه،
با استقبال از سرمای سوزان زمستان
در آخرین شب بارش باران و برف
هوای سرد و مه گرفته،
تن بی‌رمق پاییز را
به نابودی می‌کشاند؛
و امشب
این جشن،

جشن یلدای مرگ اوست
و آغاز حیاتی تازه برای زمستان
نابودی پاییز را درک می‌کنم؛
چون با او هم‌دردم
جشن یلدای من،
چیزی شبیه مرگ پاییز است

" باران "

باران آمد؛

کوچه خیس شد

اما من،

قبل از آمدن باران خیس بودم

نفس کشیدن در پاییز،

ذهن را آلوده می کند

مسموم می کند از گذشته؛

بیمار می کند از تو؛

با تکرار خالی شدن شیشه‌ی قرص

درمانی نیست برای این هوای واگیردار

باز با ذهن آلوده نفس می کشم

بوی باران

چوب سوخته

وزش باد

سوز و سرمای پاییز

گذشته

تو

مرا زنده به گور کرد

"ساعت"

نیش عقرب کشنده است؛

و گذر هر ثانیه درد آور

اما در انتظار تو بودن

کشنده‌ترین دردهاست

"آغوش"

آغوش تو،

بزرگ‌ترین جرم دنیاست

حبس ابد دارد

من

می‌خواهم در زندان تو پوسیده شوم

"پیچک"

دیواری کاهگلی بودم،
شکسته و تنها در بیابان
معجزه‌ی خفته‌ام بیدار شد
چه به موقع جوانه زدی
و امید را در من پدیدار کردی
پیچک،
تمام مرا در آغوش کشید
و سرکوب کرد تشویشم را
هراسی از باد و باران موسمی نیست؛
چون خالقم مرا در آغوش دارد

"پرنده‌ی جلد"

دیر زمانی ست،
حاشیه نشین این خانه‌ام
توانایی پرواز در من بسیار است
و بال‌هایم بی‌نقص و سالم
هراسی از تو نیست؛
چون من عقابم، جلدِ این خانه‌ام
من پرواز را با تو آموختم
به رفتن تشویقم نکن
اراده کنم،
از بین همین دیوارها
عبور می‌کنم
نیازی به هیچ روزنه‌ای نیست؛
اما اگر از این خانه بروم،

لاشخورها با خبر می‌شوند

و تو را نشخوار می‌کنند

یادت باشد،

من عقابی وحشی‌ام

که فقط کنار تو اهلی‌ام

"اقیانوس"

طوفان دریا،

دل باخته‌ی آرامش اقیانوس بود

با تلاطمی پر تکرار،

روح صبورش را بی‌قرار می‌کرد

شلاقِ رعد و برق

مزخرف‌ترین اتفاق بود

طوفان،

همیشه آرامش را در خود غرق می‌کرد

انگار رعد و برق و طوفان

با هم تبانی کرده‌اند گردابی عظیم به پا کنند

تا در حسرت آرامش رابطه

باقی بمانند

"خودپرست"

زیر رگبار نگاه تو

سنگسار می‌شوم؛

فقط به جرم پرسشی که

هرشب روحم را عذاب می‌داد

اما تو،

متزلزل در پاسخ؛

مجازات‌ی سنگین برایم مقرر کردی

سر باز می‌کند زخم‌های کهنه‌ام؛

تو خودت دردی، نه درمان

در حیرتم

چگونه سلوک خویش را با من

دگرگون ساختی؟

محبت زیاد

می‌تواند هرکسی را مسموم کند

باز اشتباه از من بود

"ارمغان"

در تلاطم امواج وحشی دریای طوفانی،
تصادم من با تو
تقدیری آرامش بخش برایم به ارمغان می‌آورد
تو خود ژرفای دریای بی‌کرانی
مستعدم تا خودم را غرق کنی؛
سرسپرده‌ات شوم
به آغوش پناه آورم
تا لبریزم کنی از سکوت خود
در ژرفای دریا
به هوا نیاز ندارم،
چون هوایم را داری

کنار من که باشی
محتاج هیچ هوایی نیستم
می‌خواهم ساکن ژرفای دریای بی‌کران تو باشم

"تهدید"

تهدید

مخلیه‌ی آرزوی دست نخورده‌ی مرا

پوچ می‌کند

همیشه در حواشی‌ترین با هم بودن‌ها،

بخش مبهم و به مراتب تلخ‌تر از کلام،

نگاه سرد و عادی توست

که شاید بی‌دلیل

منجر به عقب نشینی‌ام شود

"حضور"

کم سو شده چشمانم
از باران نیمه شب
به من گفتی مریضی؛
مرض داری
چه پیشگویی خوبی
حالا دکترها جوابم کرده‌اند...
گفتند مریضم؛
مرض دارم
آن هم مرض قند
به چه کسی بگویم؟
در این جهان
تو شیرین تر از هر چیزی
هر کسی تو را داشت
به مرض قند مبتلا می شد

"عشق بیهوده"

ساعت از عبور تکرار
کهنه و فرسوده شده است
چون مدت زمانی ست
زیست من و تو زیر سقف این خانه است؛
آن هم چه خانه‌ای
ظاهرا گرم و روشن،
ولی سرد و تاریک
آه...
افسوس
روی طاقچه‌ی دلم پر از گرد و غبار است
دریغ از کشیدن یک دست
یا حتی یک فوت
هر روز با طوفانی که به راه می‌اندازی

گرد و خاک آن را دو چندان می‌کنی
کاش اطراف دلم بارانی شود؛
تا حداقل
باران این گرد و غبار را بشوید

"نگاه عیب دار"

فضای مسموم و مریض دستان تو،
مغز مرا معیوب می کند
بس که چیدمان پراکنده‌ی نگاهت
عیب دار است
رخنه می کند در اوج خنده‌های من
باور کن جنون،
رگ‌های خالی از خون است
نباش
تا بلغزم در هوای خیس بی حواسی؛
که ندانم کجا هستم
و چگونه
اسیر خود تنهایی
و مرگ شوم

"بغض"

بغض تلنگر وهم انگیز

که لابه لای آن

دچار تلقین می شوی

ناچیز

بین بودن و شدن

شروع جذب مسخره و مضحک‌ها

کلنجار رفتن با دائم الفکری که

مزخرف‌ترین

یک حس بی حس

"سزارین"

می شکنم
می غلتم در عقیم‌ترین رابطه
می شکنم
در را
تا راهزنانِ در کمین نشسته
غارت کنند تمامت را
بیلعند معمار روایت را
خیره به تو
پرسه در ذهن گنبدیده‌ی تو،
پلک‌های دوخته شده‌ی تو
بی شک،

سزارین می‌کنم تو را
و دیگر
به کوتاه بودن دیوار حاشا
اعتقادی ندارم

"دست مرا ول کرد"

چشمانش را دید؛

دست مرا ول کرد،

درگیر خاطراتش شد

و من

به شعور لحظه فکر کردم

در عجبم

تو خود را فریب می‌دهی

و من اسیر تقدیر پوسیده‌ام

او را می‌شناسی

و تازه می‌خواهی مرا بشناسی

زندگی همان ابهامی‌ست که

به جای حل معما
معما را تعبیر می‌کنیم؛
و من
شبیه گندآبه ای از رویای بی‌خوابی هستم
تجسم کن
احساست را سانسور کردی
و من لحظه ای طرد شدم از تمامت؛
و من در گیر و دار ترس لحظه‌ای که
دست مرا ول کردی،
که نکند عاشقش هستی؟
و شاید عاشق مردی اشتباهی

"قاتل"

ما قاتلانی هستیم
که هر کدام مقتول یکدیگرند
از علاقه،
خون هم را می‌مکیم؛
درنده‌ترین و کثیف‌ترین می‌شویم
تا نشان دهیم
مظنون به غروریم
بی‌حسیم
شبيه مرده‌ی باد کرده
لجبازی،
اشتباهی ست مهلک
که هیچ فرقی با مرگ ندارد
اما بغض،

تنها دردی ست که
تن مرده را می‌آزارد
کاش مرده به دنیا می‌آمدیم
تا چیزی از دوست داشتن،
ماندن
دیدن
و خواستن نمی‌فهمیدیم

"تقلب"

تقلب کردم،

نشد

افتاده‌ام

تمام ترم‌های زندگی را

نحس بود

خانه ایی که

رسم رفتن داشت؛

تمام کسانی که رفتند

را شناختم

و تو را بعد از رفتنت

حسم شبیه زنی پا به ماه ست

که کیسه‌ی آبش پاره شده

"حقیقت‌های کثیف"

ور رفتن لذت دارد
ور رفتن با اعصاب منی که
مدام در جدال و جنگ با حقیقت‌های کثیف هستیم،
خطرناک است
ماسیده چهره‌ی به ظاهر خندان من
ور رفتن لذت دارد
ور برو با مغزی که دنبال بهانه است؛
مرا به نقطه‌ی جوش برسان
ور برو تا سر به دیوار بکوبیم؛
تا قسمتی از حافظه‌ام
که به تو می‌اندیشد،
آسیب ببیند

"جزر بی اختیار"

پشت افکارم،

قهقهه‌هایی ست از جنس عقده

پيله می‌کنم به تو

که حماسه‌ی تصویر در ذهن منی

مدام تسلیم نگاهت می‌شوم؛

باید در مغزم مکرر تکرار شوی

احاطه کن امواج تنم را

در جزری بی‌اختیار

حکومت کن در اعماق من

"آه"

من بخار آه مردی دل شکسته ام
که در نیمه شبِ سردِ بهمن ماه؛
با باد جفت گیری می کند
شاید ثمره‌ی آن
وزوز بادی باشد
که خود را بمالد به لای پنجره
تا به گوش همان کسی برسد
که باعث این آه است
شاید این وزوز
او را
از خواب آسوده اش بیدار کند

"تلقین"

دل پیچه از کلام عریان تو،
که در مخاط مغز من نمی‌گنجد
هضم آن دشوار است
تهوع دارم
از تلقینِ طعمِ خوبِ مزه‌ی دهانم
نمی‌توانم آن را بالا بیاورم
اندیشیدن به چندش‌ترین بی‌تفاوتی‌ها
که فرقی برایمان نمی‌کند؛
با عشق یا بی‌عشق

قرار است انگار یکی از ما

شب کرخت و شل باشد

و یکی اسیر افکار دیگران

"تشت خون"

حضور دارم اما نمی‌دانم،
در فضای پریشان حالی کدام روزهای هراس آور
چیزی از انعکاس صدای تو،
گیج می‌رود در سری که کوفته شده
به ابلهانه‌ترین کلام‌ها
رگ شقیقه‌ام پاره می‌شود از بی‌اعصابی
زیست تو هنوز در من است
ناگفته‌هایی که نادیده می‌گیرد مرا
و همچنان؛
تو احتمال پوچی خویشی
تاریخ خسته،
روی خاطراتمان خوابیده
و هر روز لیسمان می‌زند

و تف می‌کند در تشت خونی که

نشخوار امروز و فرداست

"خیانت"

نیمی از تو در من کشته شد
و نیمی از من در خودم
نگاه ثابت به خطِ غلیظِ عطر مردانه‌ی تو
که مانده بر تن گیج و منگی‌ات
مصمم از هوس
رسوایی از کابوسی که خواب زده می‌کند مرا،
از یک تنهایی عمیق
کلنجار می‌روم با بعیدهای کلام تو
عمق من ترسناک‌تر از قیافه‌ی مضطربم است

"ارتفاع زمان"

بند آمد نفسم،
آبسه کرد مغزم،
از بس با خیال تو ور رفتم
تو زاده شدی
در اندیشه‌ی کسی که منتظر باران بود
خیس شدم،
لیز خوردم از هوای حوالی تو
که آرامش داشت
فرو می‌ریزم از عمق نگاهت؛
سقوط می‌کنم از ارتفاع
زمان می‌ایستد،
و همچنان خیره به تو
من دیگر آدم سابق نمی‌شوم

"می گذرد"

می گذرد به بطالت،
می گذرد از استرس تکرار روز،
می گذرد از سرفه های شدید،
ته سیگارهای روی زمین
می گذرد به سرگیجه
درد سرهایی که همه درد سرست
می گذرد به گونه ی من،
قرمزی ماتیک تو،
که مالانده در محدوده ی چهره ام،
در آیینه ی ترک خورده می بینم

که می‌گذرد
و فقط می‌گذرد؛
روزهای واپسین بدون تو
و من
هر وقت یاد تو می‌افتم،
سرگیجه ام یادم می‌رود

"بی خوابی"

از تو بی خواب می شوم تا صبح
نور که می پاشد به چشمم،
با فکر تو می خوابم
مدام پیچ پیچ های تو،
رویای مخروبه ی ذهن مرا،
عقیم می کند از اتفاق بی بیان
در هیاهوی بی منطقی،
مشامم پر شد از
عطر زنانه ای که دیگر نیست
معلق در هوای خیس واهی،
رفتی فرو در انزوا؛
رفتی اسف بار
تو

بی‌اویی که توهم آن در ذهن‌ت جاری می‌ماند
امتداد تو به راستای هیچ
تردید به خیال باطل‌تر
گم شده‌ای
غیبت‌داری
نمی‌شناسمت

"بازیافت"

دستانم را به هم می‌مالانم
در این زمان سکوت میکنم
تمام خاطرات گذشته و
اندیشه‌های خیالیه تو را
در آینده
ساعت نه جلوی درب خانه
می‌گذارم
تا بازیافت شوی
گرچه تو را می‌سوزانند
بازیافت نمی‌شوی

"تمشک"

شاید از راه برسی،

مثل تمشک در فصل زمستان